



ابری سفید و خال خالی بالای سرش ایستاد .
گفت : «سلام .»
قلب چوبی مترسک جیر جیر به صدا درآمد .
جواب داد : «سلام ، سلام ، من از تنهایی می ترسم .»
ابرسرش را پایین تر آورد : «من کمکت می کنم . آماده باش .»
وقتی خودش را تکان داد ، بارانِ نم نمی بارید و صورت مترسک را قلقلک داد
و خاک اطراف پایش را نرم کرد . مترسک چند بار بالا و پایین پرید تا بالاخره
توانست از توی گودالش بیرون بیاید . همین طور که روی یک پایش بالا و پایین
می پرید ، با صدای بلند به ابر گفت : «کجا می توانم یک دوست ...»



که ناگهان با صدای قارقار کلاغی از خواب پرید. چشم‌های پارچه‌ای‌اش را به هم مالید.
توی مزرعه هیچ صدایی نمی‌آمد. وقتی خوب نگاه کرد، فهمید هنوز توی همان چاله‌ی
خاک گیر کرده است.

کلاغ بال بال زد و گفت: «قارقار! سلام.»
کلاغ روی تپه نشسته بود.

مترسک گفت: «سلام من از تنهایی می‌ترسم.»

کلاغ قارقار خندید: «عجب مترسک دروغگویی هستی! تو دیشب تمام حیوانات را
ترسانده‌ای. تو از همه‌ی مترسک‌ها زشت‌تری.»
مترسک می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان کلاغ با چند پرش کوتاه پرواز کرد و توی
آسمان گم شد.



کشاورز و دخترش وارد مزرعه شدند.
دختر کوچولو تا مترسک را دید، جیغ بلندی کشید و پشت پدرش قایم شد.
داد زد: «وای چه مترسک زشتی! من می ترسم.»
مترسک غمگین شد، اما پدر دختر قاه قاه خندید و گفت: «این که چیزی
نیست بیچاره چوب از توی دستش افتاده.»
و چوب را دوباره لای دست‌های مترسک گذاشت: «حالا نگاه کن! ببین چقدر
ترسناک شده است!»

